

طنین مقالات او و نقشی را که از هم اکنون برایش قائل می‌شوند نشان می‌دهد. اما، پس از آن، او بیش از دو ماه در برابر دشمنی روزنامه نگاران، در برابر حسادت‌ها، و در برابر کشمکشهای قدرت پایداری نخواهد توانست. لئو آمده است تا در درسدن به رزا ملحق گردد و این برای وی یک مشکل اضافی است.

لئو زندگی مخفی دارد. رزا را با توصیه‌هایش کلافه می‌کند. رزا حدس می‌زند که او حسود است و بر وی مراقبتی راستین، یک سانسور اخلاقی، اعمال می‌نماید. و این نیز در استعفای وی نقش بازی می‌کند.

اما، بویژه، رزا دریافته بود که نیروی آن را ندارد که در «ماشین» حزبی جایگاهی اشغال نماید. هیچ چیز - نه اصلش، نه ایده‌هایش و نه واقعیت زن بودنش - چنین تلاشی را بر وی آسان نمی‌نمود. او، بنا به طبیعت خویش، مظلون است.

رئیس حزب، اوگوست ببل، از جا در می‌رود و به تکرار می‌گوید: «وقتی که می‌بینم او خود را بیش از اندازه زن نمایانده است و نه در حد کفایت رفیق حزب، به خشم می‌آیم؛ حیف و افسوس که چنین است!» اما رزا، چون از این واکنش خبردار می‌شود، به چابکی پاسخ می‌گوید. او اثبات می‌کند که او را به استعفا وادار کرده‌اند. او چاره‌ای جز این نداشت که یا از آزادی خود به عنوان سردبیر دست شوید یا از کار کناره جوید. پس کناره جسته است.

او دریافته است که از زمانی که به نظر آید در پی دستیابی به قدرت است، واکنشهایی را برمی‌انگیزد.

آدلر اتریشی می‌نویسد: «رزا لوگزامبورگ و پارووس، با موعظه حقایقی که هیچ چیز جدیدی در بر ندارند، محبوبیت خویش را از دست داده‌اند؛ تعصب موجود در موعظه آنان، این تصوّر را پدید می‌آورد که آخرین کشفیات علمی ملکِ طلق گروه کوچک آنهاست...».

رزا کشف می‌کند که خارج از ساختارها و در حاشیه است که او می‌تواند

نفوذی اعمال نماید.

این درس - موفقیت روشنفکری و عمومی او، شکستش در رأس روزنامه - به هدر نخواهد رفت.

او، زین پس، این مسیر را دنبال خواهد کرد: نفوذ، از طریق بازی ایده‌ها، در حزبی که در آن نمی‌تواند یک نقش رهبری ایفا نماید.

اما روزنامه‌های بزرگ حزب بر وی گشوده بودند. دوستش شون لانک، و نیز کارل کائوتسکی او را در لایپتسیگر فولکر تسایتونگ، یا در نویه تسایت (روزگاران) پذیرا می‌شدند. روزنامه مرکزی حزب، فورورتز (به پیش)، از او دعوت می‌کرد که در ستونهایش چیز بنویسد.

در کنگره‌های گوناگون حزب (اشتوتگارت در اکتبر ۱۸۹۸، هانور در اکتبر ۱۸۹۹، مایانس در سپتامبر ۱۹۰۰)، رزا به سخنرانی می‌پرداخت.

مباحثات در این حزب که هنوز دچار دیوانسالاری نشده بود، آزادانه صورت می‌گرفتند. به رزا به عنوان بیگانه‌ای که «فاقد باریک بینی» است حمله می‌کردند. در این سالها قضیه دریفوس فرانسه و اروپا را به لرزه در می‌آورد، شانزده یهودی ستیز از ۱۸۹۳ در مجلس ملی آلمان کرسی نمایندگی داشتند، و در پاسخ، تزه‌های صهیونیستی در حال شکل‌گیری بودند؛ در چنین شرایطی، رزا چگونه می‌توانست یهود ستیزی ضمنی موجود در بعضی سخنرانیها یا مقالات را نادیده بگیرد؟

دیگر این که او را متهم می‌کردند که یک روشنفکر است، دور از واقعیات و نا آشنا به قیود فعالیت محلی. یک نماینده سندیکایی در اشتوتگارت اظهار نظر کرد: «لوگزامبورگ با ما به گونه‌ای سخن می‌گوید که انگار الوهیتی در ابرهاست. بهتر است که او و پارووس پشت میز خود نشسته بمانند و اصول علمی را پیروانند و به بحث بگذارند. این ماییم که باید مبارزه را به پیش بریم و مسئولیت آن را در پیش روی معاصران خویش و نسل آینده بر دوش گیریم؛ پس درست

آنست که تصمیم‌گیری دربارهٔ تاکتیک به ما واگذاشته شود».

او، چسبیده با دو دست به میز سخنرانی، با سری درشت و هیكلی سنگین، و با صدایی دور پرواز، پاسخ می‌داد. او عقایدش را شمرده و کوبنده بیان می‌کرد، ایده‌های برنشتاین را رد می‌نمود، و آنچه را که نظریهٔ رسمی حزب بود از نو مورد تأکید قرار می‌داد: «سرمایه داری به خاک سیاه می‌نشیند...، تناقضات حل ناشدنی ضرورتاً انفجاری را دامن خواهند زد...، و در این فروپاشی، ما نقش حسابرسی را خواهیم داشت که مأمور پاک کردن حسابهای مؤسسه‌ای ورشکسته است».

او با اشتیاق آنانی که ایمان دارند سخن می‌گفت. و او ایمان داشت. او صاحب تاکتیکی چیره دست بود و واقع‌گرا تا حد وقاحت، اما بلند پروازیش را در خدمت اعتقاداتی گذاشته بود که از نیروی باورهای مذهبی بر خوردار بود.

تاریخ شتاب می‌گرفت. قدرتهای امپریالیستی خود را به هر کجا می‌کوفتند. حزب سوسیالیست آرایی به دست می‌آورد (۲۱۰۷۰۰۰ در انتخابات ژوئن ۱۸۹۸). ویلهلم دوم راهی اورشلیم و قسطنطنیه می‌شد (اکتبر ۱۸۹۸)؛ و این، نشانی از بلند پروازیهای آلمان برخوردار داشت. در ۱۹۰۰، اعتبارات نیروی دریایی جنگی را دو برابر می‌کردند؛ مجموعهٔ اروپاییان، که مارشال آلمانی فون والدِرزی هدایتشان می‌نمود، یک لشکر جمعی به چین می‌کشیدند.

رزا رویدادها را با یک روشن بینی حاد دنبال می‌کرد و، از ژانویهٔ ۱۸۹۹ پیش بینی می‌نمود که پس از تقسیم آسیا و آفریقا، «سیاست اروپایی دیگر عرصه‌ای برای گسترش ندارد». و او، بی‌تردید به عنوان نخستین رهبر سوسیالیست، می‌نوشت: «پس آنگاه تصادمی رخ خواهد داد... و برای دولتهای اروپایی راهی جز بر سر و کول همدیگر پریدن باقی نخواهد ماند».

آنگاه زمان انقلابیان فرا تواند رسید، «دورهٔ بحرانهای نهایی...، و چشم

اندازهای شگفت انگیزی که می‌گشاید».

«این نبرد نهایی است، گردهم آییم؛ فردا انترناسیونال، نوع و نژاد انسانی خواهد بود... جهان می‌رود که از بُن دگرگون گردد...».

رزا توانسته بود این سخنان را که یک فرانسوی، اوژن پوتیه، بر قلم جاری کرده بود، بازگو نماید.

این موعود گرایی، این یقین رزا را همراهی می‌کرد، آن زمان که لب به سخن می‌گشود.

در او تأثیر پذیری شدید عاطفی، ذکاوت (او «ثابت می‌کرد» که انقلاب همین فراد رخ می‌دهد، و بر نشتاین به خطا می‌رود) و نیز ارادهٔ تاکتیکی برای تحمیل شخص خود بر صحنهٔ سوسیالیسم آلمان و اروپا بهم می‌آمیختند.

اشتیاق رزا انتقال می‌یافت چرا که صداقت او آشکار بود.

به علاوه، او از جوانی بر خوردار بود، و برای این رزمندگان جوانی سخن می‌گفت که، همچون او، به نیروی یقین به پیش رانده می‌شدند، یقین به این که دنیای جدیدی ولادت می‌یافت، یک تفاهم «بین‌المللی» و یک آیندهٔ درخشان ندا در می‌انداخت.

این گونه بود که رزا در اشتوتگارت می‌گفت: «می‌دانم که باید سردوشی‌هایم را در جنبش آلمان به دست آورم، اما قصد دارم این کار را در جناح چپ به انجام رسانم، آنجا که به دشمن حمله می‌کنند و نه این که با او به مصالحه و مذاکره می‌پردازند».

او ادامه می‌داد: «اگر، در پاسخ به گزارش عینی من، یک موج اعتراضی به راه اندازند، تنها برهان آنها چنین است: ای جوانان بی‌تجربه، ما می‌توانیم پدر بزرگ شما باشیم. برای من این حجتی است براین که براهینشان ته کشیده است».

تالار به خنده می‌افتاد. رزا یک جدل باز ترس آور بود.

هوش رزا، شهرتش، نقشی که در جدل علیه برنشتاین ایفا می‌کرد، جذابیتی

که گاه می‌دانست چگونه در راه بر قراری پیوندها به کار گیرد، اندک اندک گرداگرد او شبکه‌ای از روابط مفید ایجاد می‌کرد که پاره‌ای از آنها به دوستی بدل می‌گردید. او به تصادف بر نگزیده بود.

در واقعیت امر، پای کسانی در میان بود که گروه برگزیدگان روشنفکری حزب سوسیالیست را تشکیل می‌دادند. در میان آنها فرانتس مهرینگ یافت می‌شد، روزنامه نگار پنجاه و پنج ساله، روشنفکر، تاریخدان و فیلسوف (او از سال ۱۹۰۲ دست به کار انتشار آثار مارکس و انگلس می‌شود)؛ خلاقیت لوگزامبورگ نظر او را جلب می‌کند و تحت تأثیرش قرار می‌دهد. دیگر، کلارا زتکین است که در سنین پس از چهل سالگی، ارگان زنان حزب را می‌گرداند. او همسر یک انقلابی روس، اُسیپ زتکین بوده است، و سپس یک زندگی مستقل را به پیش می‌برد. در ۱۸۹۹، او با یک نقاش، فریدریش زوندل، که هجده سال از او کوچکتر است، ازدواج می‌کند. مهرینگ، همچنانکه زتکین، هم دوستان رزا هستند و هم رفیقانی که در خط سیاسی با وی سهیمند.

در مورد کارل کائوتسکی چنین نیست: او می‌تواند از رزا در مخالفتش با برنشتاین حمایت کند، اما برای این که مدتی دراز در کنار این زن انقلابی بماند، بیش از حد معتدل و بیش از حد نمایانگر جریان میانین حزب است.

اما، در این اثنا، رزا به یک آشنای خانواده کائوتسکی بدل گشته است. رزا فریفته می‌نا کائوتسکی، مادر کارل، شده است. این زن رمان - پاورقی‌های مردم پسند منتشر می‌کند. همچنین رزا با لوییز، همسر کارل، دوست می‌شود؛ او که مادر سه پسر بچه است به رزا دل می‌بندد، او را می‌ستاید و الگوی خویش می‌سازد و در تماس با رزا خود را آزاد می‌کند.

هنگامی که، در پاییز ۱۸۹۹، رزا در فریدناو مستقر می‌شود، در یک «اطاق مجلل»، در ویلاند اشتراسه، شماره ۲۳، طبقه دوم، سمت چپ، وی همسایه خانواده کائوتسکی می‌گردد و روابطشان مکررتر می‌شود.

دعوتها به شام (او بیبل، لیب‌کنشت و مهرینگ را ملاقات می‌کند)، شب زنده

داریهای مشترک، بازی با کودکان، بحثهای رو در رو با کائوتسکی: این گونه است که رزا در گروه محدود سران SPD ادغام می‌شود. و رزا این روابط را به کار می‌گیرد؛ زیرا که دوستی او با کائوتسکی‌ها خود بخودی نیست؛ به اختیار هم شکل گرفته است.

رزا با خانواده کائوتسکی با ظرافت و احتیاط رفتار می‌کند، درست به مانند روابطی که به حساب می‌آیند و اهمیت دارند، با ملاحظه‌ای بیش از آنچه با دوستان دیگر به کار می‌برد، کسانی که رفتار با آنها خود جوش و آزاد است. او در قبال آنها - و در هر حال با کارل کائوتسکی - یک صاحب تاکتیک سیاسی باقی می‌ماند. او باید حسن نیت کارل و، پشت سر او، بیل را برای پیش برد بهره‌های خویش به کار گیرد. باید با آنها جفت و جور گردد.

رزا با لئو چنین راز دل می‌گوید: «کائوتسکی‌ها وقت زیادی از من می‌گیرند. هر بار که با آنها برخورد می‌کنم، گیج و گم می‌شوم. دست کم یک ساعتی مرا اسیر می‌کنند. دیروز، در کوچه، از کنار زن کائوتسکی گذشتم در حالی که با فرد دیگری مشغول صحبت بود؛ اینست که از دستش در رفتم، خوشحال از این که موفق شده‌ام. دو دقیقه بعد، پسرش به تاخت به من رسید و خبر داد که مادرش از من خواهش کرده که صبر کنم. سپس لوییز مرا همراه خود کشاند تا یک ساعتی گردش کنیم، و این در حالی بود که کار فوری فراوان داشتم. در مسیر، "آقا" به ما ملحق شد و ما را به خانه‌شان برد؛ خلاصه، دو ساعت به هدر رفت.»

بنابر این، روحیه و رفتار رزا به مانند یک فرد تنها و عزلت‌گزین است. او همچون یک دیده‌بان و عضو یک «گروه پیشتاز» است که در زمین دشمن به پیش می‌رود. او علامت‌ها را نصب می‌کند. لبخند می‌زند، گوش می‌دهد، به نظر می‌آید که سازش می‌کند، با بچه‌ها گرم بازی می‌شود، اما در واقع از اردوگاه دیگری و از نوع دیگری است.

وقتی که خانواده بیل او را دعوت می‌کنند که در خانه‌شان شام بخورد،

نمی تواند رد نماید. آیا این بیل نیست که به او پیشنهاد می کند تحریریه به پیش را بر عهده بگیرد؟ پس، «بر من بایسته خواهد بود که این جام را سرکشم، و در میان بیل ها، کائوتسکی ها و مهرینگ ها و غیره و غیره کاملاً معذب بمانم. فی المثل رد کردن دعوت یولی بیل به منزله توهین به او تواند بود». این غیر قابل تصور است. «همچنین باید نزد کارل کائوتسکی بروم، زیرا که او مرتباً به دیدار من می آید. اینان دلم را بهم می زنند، این یک واقعیت است.»

آیا این کاملاً راست است؟ رزا این حرفها را کش می دهد، بی تردید برای این که لئو را به خشم نیاورد، او را که هنوز در زورخ است و، بنا به احساس رزا، در قبال تمامی این زندگی اجتماعی که گرداگرد رزا سازمان می یابد دشمنی و بد گمانی دارد، در قبال همه این رفقای که نمی شناسدشان، که رزا را «پسروزمند» می خوانند و او را به خاطر مقالاتش ستایش می کنند و فرا می خوانندش که در منطقه شان سخن براند و چون در کنگره مایانس، در سپتامبر ۱۹۰۰، نزدیک او می نشیند، به گفته او، «با پیگیری عزت و احترامش می کنند»؛ زیرا که او همچنان و همواره متناقض است. او می خواهد، به شیوه ای تقریباً کودکانه، شادیهایش را با لئو تقسیم نماید.

از جمله، زمانی که او در فوریه ۱۸۹۹، در حومه برلین، در شارلوتن بورگ، در برابر ۱۵۰۰ نفر، سخن می گوید، شون لانک آنجاست، نزدیک او، و رزا برای لئو حکایت می کند که کارش عالی بوده است، «یک سخنور مردمی درخشان». و تصریح می نماید: «چون به صورت شمرده و واضح و بیانگر سخن می گویم، شون لانک تحسین می کند؛ هیچ کلمه ای به هدر نمی رود». لئو در این باره چه تصویری می تواند داشته باشد؟

او همچنان در زورخ است. به زحمت می توانند با یکدیگر ملاقاتی صورت دهند و چند روزی را باهم در اشتوتگارت بگذرانند. سپس، ناراضی، از یکدیگر جدا می شوند.

لئو برای دستیابی به ملیت سوئیسی اقداماتی به عمل آورده است. او اندک

اندک در یک حاشیه نشینی سیاسی فرو می‌رود؛ رزا این گرایش را محکوم می‌نماید.

رزا، به تکرار، به او می‌گوید: «رفتاری که سالهاست تو با سرسختی درپیش گرفته‌ای شایسته تو نیست. این رفتار برازنده مردی با جدیت فراوان نمی‌باشد».

او حدس می‌زند که لئو ترشرو و تلخکام شده باشد.

و خودش، که گاه از درود و سرودها سرمست است، با این که انزوای لئو را محکوم می‌کند، در این حزب خود را راحت احساس نمی‌نماید، یعنی در میان این گروه برگزیده از رهبرانی که همچون خرده بورژواهای سنگین و رنگین و رضا شده زندگی می‌کنند و در واقع «محافظه کارانی سنتی» هستند.

او حاشیه نشین است، همان که «معرکه گیر حزب» می‌خوانندش. او دل آن دارد که بگوید: «سالهای متمادی تنها از جام فورورترز (به پیش) و مطبوعات سوسیال دموکرات نوشیدن بهترین طریق خرفت شدن است».

تشخیص وحشتناک بیماری، حجتی بر استقلال فکری و تناقضات وی است، در حالی که در آن روزنامه‌ها می‌نویسد.

هم از این رو می‌گوید که، به تصور او، این حزب «حالش فوق‌العاده خراب است»؛ سر ندارد. و اطمینان می‌دهد که «این موقعیتی است که در آن یک مرد با انرژی و سالم، توان آنرا دارد که در جای من کار زیادی انجام دهد».

اما تندرستی او شکننده است؛ او زن، لهستانی و یهودی الاصل می‌باشد. با این همه در مقام خویش می‌ماند، «آماده در هر لحظه».

پس او، به واقع پیش از دیگران، در پشت نمای ظاهری سوسیال دموکراسی قوی آلمان ضعف یک سازمان، پیش‌پا افتادگی آدمها و ایده‌ها را حدس می‌زند. این همه سنگین و سنت پرستانه است. اینست که می‌خواهد بر آن تأثیر گذارد؛ او

زین پیش اثبات کرده است که این کار برایش آسان می‌باشد، اما، آگاه از معنایی که در آن نهفته است، می‌افزاید: «بدبخت حزبی که زن پشت هم‌انداز و نادانی چون من در آن نقشی چنین مهم ایفا نماید!».

او همچنین کشف می‌کند که همه چیز «در پشت پرده انجام می‌شود»، حزب یک ماشین بدگویی، حسادت و رقابت است. باید حامیانی در دسترس داشت، و با این و آن با احتیاط برخورد نمود.

او می‌داند چگونه چنین کند. او باید چنین کند، پس به این قانون تن می‌دهد، اما در عین حال تمام شخصیت او و شیوه زندگی سیاسی او را به اینجا رهنمون می‌شوند که خود را به این دنیای «حزب» آلوده نسازد، دنیایی که جز بیزاری از آن چاره‌ای ندارد.

بدین ترتیب، رزا چهره - تقریباً کلاسیک - شخصیت قوی را تجلی می‌بخشد که رفتارهای یک گروه - در مورد او، حزب - تنها می‌توانند در برابرش سد و مانع ایجاد کنند و، با این همه، به این گروه نیازمند است.

و این تناقضی است که فقط در صورتی می‌توان بر آن فائق آمد که این شخصیت رهبر گروهی شود که، بر اساس ایده‌هایی که او نمایندگی می‌کند، گرد او پدید می‌آید.

رو بهمرفته، رزا، از همین سالهای ۱۸۹۰-۱۹۰۰، چشم اندازی جز این ندارد که در حاشیه بماند، تأثیر بگذارد بی آنکه رهبری کند، و یا اینکه، گرایش یا حزب خودش را ایجاد نماید.

لئو بوگیشس، با سلطه بر حزب کوچک خود، SDKP، به همراه رزا، مسئله را حل کرده بود (در ۱۹۰۰، این حزب با گرد آوری لیتوانیایی‌ها، به SDKPiL بدل می‌گردد). و این حزب، در سر پیچ قرن، در شهرهای صنعتی لهستان جهشی به خود می‌بیند.

راجع به سوسیالیستهای روسی باید گفت که اینان POSDR (حزب کارگری

سوسیال دموکرات روسیه) را در ۱۸۹۸ پایه گذاری کردند و در همان حال، در درون آن، یک شخصیت قوی - به مانند رزا - به نام لنین، مسأله قدرت را در دستور کار خود قرار می داد.

اما رزا یک زن است، عاطفی تر می باشد، و این «لانه و راجی یعنی حزب» انگشت نمایش کرده است، پس از پنهان کردن احساساتش برای مدتی طولانی ناتوان است، احساساتی که در حال حاضر فقط برای لئو بر ملایشان می سازد.

روز ۲۷ آوریل ۱۸۹۹، به او می نویسد: «هر نزدیکی با دارودسته حزب، در من چنان دل آشفته گی بر جای می گذارد که هر بار با خویش می گویم: خود را به فاصله سه میل دریایی از دور ترین نقطه جزر دریا دور نگاه دار... در هر تماس با آنان، آن قدر از کثافت انباشته می شوم، آن قدر ضعف شخصیت، ابتذال و... می بینم که با شتاب به سوراخ موش خود باز می گردم».

اما واپس نشینی او هرگز به طول نمی انجامد. میل و نیاز به عمل و اعتقاد به این که چنین چیزی ممکن است، به سرعت چیرگی می یابد. و این ضرورتی حیاتی برای رزاست. وقتی که همه فنرها کش می آیند، او از نو به راه می افتد، در حالی که متقاعد شده است «که می توان، آنگاه که توانایش موجود است، کار عظیمی در جنبش انجام داد، هر روز و نیز در طول سالیان دراز انجام داد».

رزا قادر است بر احساس غبن و دلسردی خود غلبه نماید. او به نسلی تعلق دارد که احساس می کند تاریخ او را با خود می برد، متقاعد شده است که رویدادهای عظیمی در شرف پیدایش هستند، که تاریخ شتاب می گیرد، که سوسیالیسم در مسیر باد مساعد قرار دارد. او می گوید: «تمامی این دوران، به گونه ای استثنایی، بحرانی است».

و هیچکس نمی تواند زمام حزب را در دست بگیرد. میدان بازی باز است. از همین رو، رزا زین پیش رویه ای را در پیش گرفته است که صداقت و مهارت را به هم می آمیزد.

لئو بر او خرده می گیرد که با «آرمانگرایی» خود «مضحک» به دیده می آید؛ به

وی پاسخ می‌دهد که به خطا می‌رود. نخست بدین خاطر که در این جنبش آلمانی «آرمانگرایانی» حضور دارند: «آشوبگران کارگری»، این رزمندگان که او در گردهمایی‌ها ملاقات کرده است؛ و حتی نزد رهبران آرمانگرایی موجود است: از آن جمله نزد پیل پیر.

اما دلیل دیگری در کار است: «مرتبه‌اعلایی که از طریق کل تجربه‌ام بدان رسیده‌ام اینست که همواره خودم باشم، بی آنکه اطرافیان یا دیگران را به حساب آورم. باری، من یک آرمانگرا هستم و می‌خواهم چنین بمانم، هم در جنبش آلمان و هم در جنبش لهستان».

پس انتخاب روشن است، هم اخلاقی و هم استراتژیک. رزا متقاعد شده که از این طریق است که می‌تواند امتیاز به دست آورد.

او به هیچ روی چشم‌بسته حرکت نمی‌کند. او نمی‌خواهد «الاغ با فضیلتی که بار دیگران را بر دوش می‌کشد» باشد. «من می‌خواهم مبارزه کنم و برای نافذترین موقعیت در جنبش مبارزه خواهم کرد؛ این، به هیچ روی، خلاف آرمانگرایی نیست و توسل به وسایلی غیر از استعدادهای خودم را، اگر داشته باشم، ضروری نمی‌سازد».

او در این زمینه تردیدی به دل راه نمی‌دهد.

شواهد آن از پیش وجود دارند. مقالاتش مورد تفسیر و استناد قرار می‌گیرند.

او دیگر یک «تازه‌کار» نیست.

او می‌گوید: «مطبوعات بورژوازی، بی وقفه و با ولع مرا از هم می‌درند». چه

بهرتر. «امیدوارم که در ظرف یک سال - بویژه پس از ملایم کردن لحنم - خود را، به

عنوان یک زن، به همهٔ مطبوعات حزب تحمیل نمایم. دیگر تلاش زیادی بدین

منظور ضروری نیست... زیرا که حزب آدمهای صاحب فکر و شخصیت کم

دارد».

او دیگر ناچار نیست رهنمودهای لثورا مو به مو دنبال کند. خود را آزاد کرده

است. دیگر از نظر پولی هم به او وابسته نیست. و این بار خواهرش آنا است که از

اویست و پنج روبل طلب می‌کند. به پایان آمد آن دوره چنان نزدیکی که برایش پنج روبل و هدایای کوچکی می‌فرستادند!

در ظرف کمتر از دو سال، همه نقشه‌ها وارونه شده‌اند. او درسه‌های سختی به لثو می‌دهد؛ روز ۷ دسامبر ۱۸۹۹ برایش می‌نویسد: «عزیزم، به من لطف کن و زیر مطالبت در نامه‌ها خط نکش؛ اعصابم خراب می‌شود وقتی که این خطوط سرکش را می‌بینم. تصور نکن که همه دنیا از ابلهانی تشکیل می‌شود که اهمیت نوشته را درک نمی‌کنند مگر آن زمان که کلمات را به زور خطوط درشت قلم در کله‌شان فرو نمایند.»

بایسته است لثو بداند که زین پس رزاست که زمام کار را، به شیوه خویش، در دست دارد. آمد به سرش همان کز آن می‌ترسید.

اما حرکتی از جانب لثو کفایت می‌کند تا سراب یک زندگی خوشبخت، یک کانون گرم خانوادگی، از نو سر برآورد.

و این بار رزای دیگر، رزای مهربان و حساس و ضعیف است که پا پیش می‌نهد، رزایی که چون لثو، به مناسبت بیست و هشتمین سال تولدش، کتابی از اقتصاددان رُد برتوس برایش می‌فرستد، به هیجان می‌آید؛ اما، از آن رو که حقیقت هرگز در پرده نمی‌ماند، می‌افزاید که شون لانک، بدین مناسبت، چهارده جلد آثار گوته را با چاپی نفیس برای او ارسال داشته است!

چه کام دل‌های کوچکی از این زندگی منزوی گرفته می‌شوند و باز هم این خاطرات، این امیال و این امیدهایی که از اعماق خود وی بر می‌خیزند! تصویرهای چند روز تعطیلاتی که باهم در ماروگیا، روستایی واقع بر ساحل دریاچه لوگانو، گذرانده‌اند: شام ساده، نیمرو، بوی باغچه، پرتقال، نان مرتبایی. ماه برکوه سان سالواتوره بالا می‌رفت. آیا این همه گریخته است؟

او خواب این چیزها را می‌بیند: «خانه‌ای کوچک از خودمان، اثاثمان، قفسه کتابمان؛ یک کار آرام و منظم، گردشهای دو نفره، گاه و بیگاه اپرا، یک حلقه

کوچک از دوستانی که گاهی به شام دعوتشان کنیم، هر تابستان یک ماه در دشت و دمن بسی هیچ کاری». و حرفهای دیگری که به زحمت جرأت می‌کند بنویسدشان، پس آنها را با اندکی شرم، در پرائتز قرار می‌دهد: «(و شاید هم یک نوزاد کوچک، خیلی کوچک؟ آیا هرگز نخواهیم توانست؟ هرگز؟)».

او حکایت می‌کند: یک روز که در تی برگارتن گردش می‌کرد، میل داشت کودکی را که در برابرش سبز شده بود، بلند کند، بس که نیاز به بچه در او قوی بود.

«آه، عزیزم، آیا هرگز کودکی خواهم داشت؟»

اینست آنچه او پنهان می‌کند و به ناگهان سر بر می‌آورد، همچون هراس در برابر زمانی که می‌گذرد.

«خود را پیر احساس می‌کنم و هیچ نشده زشت هستم؛ زنی که به هنگام گردش در تی برگارتن بازو به بازویش خواهی داد زیبا نخواهد بود.»

درد یک زندگی خصوصی ناموجود.

«ما هرگز نتوانسته‌ایم جشنهای خوبی برگزار کنیم؛ راستش را بخواهی، آنجا که کودکان نیستند، نه جشنی و نه زندگی خانوادگی راستینی وجود ندارد. آیا چنین نیست؟ ما همواره در یک خانه خالی تنها خواهیم بود.»

و در این آخرین روز سال ۱۸۹۹، از آنجا که تنهاست، باز هم حدیث نفس می‌گوید: «انگار پس از این همه سال زندگی سرگردان دانشجویی در خارج، خوی جاهلی و وحشی یافته‌ایم.»

بدین ترتیب، رزا کمبود محوناشدنی زندگی عادی، پیش‌پا افتاده و خانوادگی را احساس می‌کند.

هم از این روست که او هرگز از خانواده‌اش نمی‌برد؛ برادر خود را، به همراه زن و فرزندان، در برلین پذیرا می‌شود و تعطیلاتش در ماه اوت ۱۸۹۹ را سه هفته - در گرافنبرگ، با پدر بیمارش می‌گذراند. او به خاطر این مرد پیری که نمی‌خواهد دلسردش نماید، درمانده می‌شود. او به پدرش می‌باوراند که قصد

ازدواج با لئو یوگیشس را دارد. و پدر رزا، خوشحال از این خبر، به محض این که به ورشو باز می‌گردد، او را با پرسشهای پی در پی به ستوه می‌آورد.

آیا رزا نمی‌تواند لئو را راضی کند که مبلغ کمی از سهم الارث خود را برای تهیهٔ جهیزیهٔ آنا مساعده دهد؟ چه از آنا، دختر ارشد، در چهل و دوسالگی تقاضای ازدواج شده است.

الیاس لوگزامبورگ به رزا می‌نویسد: «تو، ای نابغه، ساعت سعد را برای طرح این موضوع با لئو یوگیشس خواهی یافت».

می‌توان شورش رزا را در برابر سکوت خویش، و نیز آزرده‌گی او را تصور کرد وقتی که پدرش با او چنین راز دل می‌گوید: «تنها یک امید، یک لحظهٔ روشن در زندگی من باقی می‌ماند، و آن ازدواج شما دو نفر است». و تأکید می‌کند: رزا باید به لئو توضیح دهد که بر اوست که فوراً ۵۰۰ روبل پردازد! رزا پاسخ نمی‌دهد.

او مقالاتش را دارد که بنویسد. او از این چهره از واقعیت خانوادگی که پدرش به او عرضه می‌کند بیزار است. و با این وجود، نمی‌تواند او را محکوم کند و از او بی‌برد. سرزنشها را به جان می‌خورد: «می‌بایستی پاسخت را دریافت دارم، یا دست کم یک کلمه... افسوس، هیچ چیز به دستم نرسیده است. پس نمی‌توانم از این جز بی‌تفاوتی کامل تو را نتیجه‌گیری کنم».

چه کسی رزا را درک می‌کند؟ نه لئو، نه پدرش. چه کسی می‌فهمد که او در پی آنست که از پس همه چیز برآید، که او باید تصمیم بگیرد، خاموشی بگیرد، به پاریس و به کنگره بین‌الملل عزیمت نماید، جایی که در آن، در سپتامبر ۱۹۰۰، گزارشی علیه نظامی‌گری عرضه خواهد کرد؟

تمام این وظایف، این ارزشهای متفاوت و ناسازگار، او را شقه‌شقه می‌نمایند. هیچکس بر او نمی‌بخشاید. او، رزا، قوی است؛ چنین تصور می‌کنند. او می‌تواند همه چیز را بشنود.

پدرش به او می‌گوید: «من چیزی را که در گذشته خوانده‌ام به یاد می‌آورم:

عقاب‌بی آن قدر اوج می‌گیرد که زمین زیر پایش از نظرش محو می‌شود. تو تا آن حد به هدف‌های اجتماعی مشغولی که امور خانواده‌ات به این نمی‌ارزند که ذهنت را مشغول نمایند. من تنها کاری که می‌توانم بکنم پذیرش این امر است. به روشنی، این همان قطره‌ای است که جام تلخکامی من کم داشت. دیگر ترا با نامه‌هایم آزار نخواهم داد. تندرست باشی. پدرت که ترا دوست دارد».

در بازگشت از کنگره پاریس است که رزا خبردار خواهد شد که پدرش روز ۳۰ سپتامبر ۱۹۰۰ جان داده و دفن هم شده است.

زندگی بی‌رحم است.

۷

«آنچه در دل دارم، بر زبان می‌آزم» (۱۹۰۰-۱۹۰۳)

رزا چند ماهی وقت لازم خواهد داشت، نه برای این که مرگ پدرش را فراموش نماید، بلکه تنها برای این که بتواند آن‌را به یاد آورد، بس که به توسط نامه‌های آخر وی زخم خورده بود؛ محکومیتی که این نامه‌ها در برداشتند، رزا را به تنهایی خود باز پس می‌فرستادند، یعنی به سؤالی که هرگز او را رها نمی‌کرد، و مربوط می‌شد به ارزش انتخابی که کرده و در اثر آن به چنین فرد «جاهل» و «وحشی» بی‌مبدل گشته بود، که حتی نمی‌توانست در خاکسپاری مادرش و پدرش حضور یابد.

وقتی که او از مینا کائوتسکی - مادر کارل - به خاطر نامه خوبی که به مناسبت مرگ پدرش برایش فرستاده است تشکر می‌کند، می‌افزاید: «این ضربه آن قدر مرا از پا انداخته بود که، در طی ماهها، نمی‌توانستم به هیچکس نه بنویسم و نه حرف بزنم. در اعماق وجود خویش، همچون مرده‌ای بودم، بی تفاوت نسبت به همه چیز؛ تنها وظایف روزمره یک فرد زنده را به طور مکانیکی انجام می‌دادم».

یقیناً این احساس برای رزا تازگی ندارد، اما رویدادها آن را تشدید می‌کنند، او را از دنیا می‌گسلند، در همان حال که او، به عنوان سخنور و روزنامه‌نگار، بیش از پیش در آن درگیر می‌شود. او با خانواده کائوتسکی و خانواده مهرینگ در پیوند

است. و با لطف بسیار برای مینا کائوتسکی که «امان بزرگ» می خواندش و با او چرب زبانی می کند نامه می نویسد و برایش امور جزئی را حکایت می نماید و از جمله این که چگونه در این اوقات اخیر به مهرنگ ها نزدیک شده است. حتی چنین راز دل می گوید: «همدلی دیگران، همواره امری غیر منتظره به نظرم می آید، مثل یک هدیه». و خانم مهرنگ پیانو را بسیار خوب می نوازد، بتهوون و شوپن را دوست می دارد؛ آیا این برهانی نیست براین که میان او و رزا «تناسب زیادی» موجود است؟

اما آیا اینها، برای رزا، حرفهای قراردادی نیستند، چرا که باید مامان بزرگ کائوتسکی را، که رمان نویس است، کاملاً مجذوب ساخت و با او از ادبیات و هنر سخن گفت؟

اینست که رزا، با همان قلم، با لثو چنین راز دل می گوید: «دیدارهایم در خانه کارل کائوتسکی نادر و کوتاهند، بیشتر وقتها او به سراغم می آید». و درباره لوییز، زن کارل - که رزا به صورت خودمانی لولو می خواندش - می گوید (باز هم به لثو بگویش): «از من سؤال می کنی که آیا با او بهم زده ام؟ به هیچ وجه. در واقع، او مرا بسیار دوست دارد، دائماً مرا در آغوش می گیرد و به من "تو" می گوید. اما یاد گرفته ام او را با مشاهده شخصیتش بشناسم و این خوش آیند من نیست... زنانی از این نوع خیلی توی ذوق من می زنند؛ من همچنان در یک زن در جستجوی سخاوت هستم، اما او به هیچ روی سخاوتمند نیست».

رزا هنوز هم در قبال کارل خویشتندارتر است.

کارل، با حسن نیت فرد بزرگتری که نقش معلم پیر را بازی می کند، برای رزا پیش بینی می نماید که تا بیست سال دیگر به مانند او خواهد اندیشید.

«من به او پاسخ دادم که، در این صورت، تا بیست سال دیگر آدم بی حس و حالی خواهم شد. با این وجود، دوستی ما پس از این مکالمه به نحو قابل توجهی پیشرفت نمود و او امروز به من اعلام کرد که تمامی شب را به این مکالمه اندیشیده است.»

ریشخند رزا. او همواره در حال آماده‌باش است. نگاهش آن قدر نافذ می‌باشد که هیچ کدام از انگیزه‌های کوچک انسانی را از نظر دور نمی‌دارد. او می‌افزاید: «وانگهی، این همه به چه می‌ارزد؟ به هیچ!» و با ذائقه‌ای افراطی که گاه او را فرا می‌گیرد، می‌افزاید: «در کل، تمام بشریت دلم را بهم می‌زند».

اگر تلخکامی و بی‌میلی نسبت به دیگران چنین آسان نزد رزا بروز می‌یابد، از این روست که او در یافتن یک تعادل عاطفی موفق نیست. او برای لثو تکرار می‌کند: «تو خار در قلب من فرو می‌بری». این زن تقریباً سی‌ساله، هیچ زندگی جنسی ندارد. شاید تنها ناز و نوازشی با برونو شون‌لانک؟

کار، تنهایی، گرمیِ گردهم‌آییها و ارضای خودپسندانه‌ای که از انتشار مقالات تحسین شده به او دست می‌دهد، برای پرکردن جای خالی امیالش کم است. و از اینجاست مبالغه و شدت در احساسات و خصلت هرج و مرج‌آمیز رابطه‌اش با لثو، که صدمبار گسسته و صدمبار از نو پیوسته است.

در بهار ۱۹۰۰، به نظر می‌رسد که او یک تصمیم بی‌برو برگرد گرفته باشد: بریدن، تمام کردن. «یک بار برای همیشه بیرون آمدن از این دایرهٔ جادویی معماها که در آن دیر زمانی است که می‌چرخم».

او به ناگهان متقاعد شده است که سکوت‌های لثو، سرسختی او، میل جنون‌آمیزش به درس اخلاق دادن و بویژه خودداریش از پیوستن به او در برلین تنها توضیحش اینست که او را دیگر دوست ندارد، و می‌افزاید «که شاید تو حتی با فرد دیگری سرگرم باشی و، در هر حال، من دیگر برای تو آن کسی نباشم که می‌توانست ترا در زندگی خوشبخت سازد، اگر چنین چیزی اساساً ممکن باشد». پس «این دایرهٔ جادویی معماها» را از هم بگسلیم، روابط را قطع کنیم، دیگر ننویسیم. «من تنها بودم و زین پس نیز همواره چنین خواهم بود. این اندیشه به من

احساس یخزدگی می دهد، اما با این همه سرفرازم.»
 اما لثوی پس رانده تسلیم می شود و به چانه زدن می پردازد. آیا زندگی معنوی
 و روحیشان دیری نیست که از هم متمایز است؟

می توان حدس زد که این تصور که رابطه ای چنین سرشار از اشتیاق، خشم و
 عشق خواهد گسست او را به گمگستگی می کشاند. او برهان می آورد.

اما این بار رزا تن نمی دهد. «غیر ممکن است با ادامه زندگی همچون این
 سالهای آخر، بتوان یک زندگی روحی مشترک تشکیل داد.» لثو باید بیاید و در
 برلین مستقر شود، زیرا او دیگر هرگز به زوریخ باز نخواهد گشت. و رزا دیگر
 اوامر، تحقیر و منت گذاری لثو را نخواهد پذیرفت، زیرا که او در هرگام می بیند که
 «دیگران با چه زنهایی زندگی می کنند و چگونه آنها را می پرستند و گرمی
 می دارند و چگونه، رک و راست، به سلطه شان سر می سپارند.»

زمان بی عدالتی ها پایان یافته است. طفره و تعلق ها به آخر رسیده اند: باید
 زوریخ را ترک کند و به او بپیوندد. در برلین، رزا کار دکتری لثو را تحت نظر
 خواهد داشت. او با بزرگمنشی می افزاید: «آنگاه که این کار به پایان آید، ترا برای
 یک مرخصی طولانی به زوریخ خواهیم فرستاد.»

بدین گونه است که یک رابطه قوا، در پایان یک نبرد طولانی و دردناک، وارونه
 می شود.

لثو سرخم می کند. او ناشناس است، رزمنده حزب لهستانی که نامش را در
 روزنامه ها نمی خوانند، که نام مستعار «تیزکا» بر خود دارد، و عده ای گمان می کنند
 که این نام، آن رزا لوگزامبورگ را پنهان می نماید!

او حتی به عنوان یک دستیار به دیده نمی آید. و در قلمرو و روشنفکری، رزا، از
 طریق جدلهایش، خطابه هایش در کنگره ها، در حلقه رهبران حزب آلمان در آمده
 است، در حالی که لثو هدایت SDKPiL را در خارج در دست دارد، و آثار آن را
 منتشر می نماید.

یقیناً این مهم است، اما در مقایسه با درخشش ستاره رزا، که نامش را در

تمامی احزاب سوسیالیست اروپا می‌شناسند، کم فروغ می‌باشد!
وانگهی، آنگاه که در پایان سال ۱۹۰۰ در برلین مستقر می‌گردد، هرگز به
همراه رزا در انتظار ظاهر نمی‌شود، و زندگی خویش را در سایه ادامه می‌دهد؛
خود را از دیده صاحبخانه، از دوستان رزا، خانواده کائوتسکی و خانواده
مهرینگ، پنهان می‌دارد؛ او اینان را، با آمیزه‌ای از تحقیر و حسادت، «آدمهای رزا»
می‌خواند.

در عمل، او اندک‌اندک در یک بی‌حسی بدبینانه فرو می‌رود، یک افسردگی
ناشی از دلتنگی، بی‌عملی، ناتوانی و احساس شکست.
او از پذیرش این «سلطه» رزا ناتوان است، در عین حال که قادر به بریدن از او
نیست. او سرنوشت مبهم خود را با تلخکامی باز می‌نگرد، در حالی که می‌تواند
یک توده انرژی، دلیری، اخلاص و هوشیاری سیاسی باشد.

رزا بر می‌شورد: «من، در عین ناتوانی، خشمگین می‌شوم، چون که می‌بینم
چگونه، روز از پس روز و سال از پی سال، تو با خود از نظر ذهنی، بد رفتاری
می‌کنی و بی‌هیچ دلیلی غیر از وحشیگری خودت، نابود می‌شوی... تو از من به
خاطر نوشتن این چیزها کینه به دل می‌گیری...، اما می‌دانی که من دیپلمات
نیستم، و آنچه در دل دارم، بر زبان می‌آرم».

از این وضع و حال هیچ نتیجه‌ای حاصل نمی‌گردد.
رزا، داوطلبانه، مرخصی ماه اوت در جزیره سیلت در فریز شمالی را سازمان
می‌دهد. اما دورنمای بیابانی، با تنها «خروش ابدی دریا در گرداگرد آن»، روابط را
باز هم دشوارتر می‌سازد. ملال بر رزا نیز سنگینی می‌کند. دیگر میان پیکرهایشان
تفاهم نیست. آن هم پایان یافته است. رزا می‌خواهد. او به لوییز کائوتسکی
می‌نویسد: «باشد که اندک‌اندک با همین آهنگ خرفت شویم؛ اینست آنچه
این‌نامه به شما ثابت می‌کند».

با این وجود، پس از این شکست، او کناره‌گیری نمی‌کند. در بازگشت از

مرخصی، یکی از رؤیاهایش را تعبیر می‌نماید: کاشانه‌ای (آپارتمانی) اجاره می‌کند، و بدین ترتیب، اطاقهایی را که دیگران مجهز کرده‌اند ترک می‌گوید.

در کراناخ اشتراسه، شماره ۵۸، دو اتاق - دفتر در اختیار دارد: یکی برای خودش، یکی برای لئو. او، که به مانند یک خرده بورژوازی نیک نفس در بند جزئیات است - یا، بهتر بگوییم، همچون زنی که امیدوار است سرانجام یک کانون خانوادگی تشکیل دهد -، پرده‌های مخملی سیر می‌آویزد، قفسه کتابی و صندلیهای راحتی می‌خرد. مستخدمه‌ای، به نام آنا، در آشپزخانه سُکنا می‌دهد. برای رزا، این پایان سرگردانی است؛ برهان مادی ریشه‌گیری در یک سرزمین، یک حزب، نماد چرخش زندگی.

او «مستقر» شده است. همه چیز برای یک وصلت پایدار میان او و لئو آماده است. از سوی دیگر، در ورشو، فرزندان برادرش دیگر وجود «عمولئو» را نادیده نمی‌گیرند: این حاصل گذشت زمان است.

اما لئو یک بار دیگر شانه خالی می‌کند. دلایل مناسب هستند. برادرش اُزیپ مسلول است و باید رهسپار الجزیره شود، جایی که تصور می‌کنند گرمایش او را شفا خواهد داد. لئو او را همراهی می‌کند؛ و سپس در دسامبر ۱۹۰۱ از برلین، از رزا و از این آینده «شوهری» که رزا برایش در نظر گرفته است می‌گریزد. می‌ماند که رزا، در انتظار بازگشت لئو، تنظیم و تجهیز کاشانه را کامل کند و - به نحوی گیرا و مؤثر - پیاموزد که چگونه باید با یک «مستخدمه» رفتار کرد.

او برای لئو می‌نویسد: «پس از چند بار بررسی، دریافته‌ام که مستخدمه‌ها، وقتی که هدایایی تقریباً معادل یک ماه حقوق دریافت می‌کنند، خوشحال می‌شوند». ورزا آنچه را که به آنا تقدیم کرده است بر می‌شمارد: «یک پیراهن بلند شگفت‌انگیز از ابریشم با سینه پوش سفید و نوارهایی از مخمل سیاه در ازای ۱۰ مارک، یک چتر با دسته طلایی در ازای ۵ مارک و یک جفت دستکش در ازای ۱/۹ مارک».

در این اراده سازماندهی یک کانون خانوادگی، یک زندگی «عادی» و

بورژوازی، همچون خوابی که رزا در تلاش تحقق آنست، تجلی یک نیاز به ثبات نیز به چشم می‌خورد، انگار که رفتارهایی که او در کودکی خود، در خانه خویش دیده بود، در او بازگشت می‌نمود. در آن زمان، مادرش بر تمامی خانواده نظارت می‌کرد - مادری یهودی، با آنچه این موقعیت و کیفیت ایجاب می‌کند: از ذوق سنتی برای خانه تا احساس وظیفه.

بدین ترتیب، او شیوه زندگی را تغییر می‌دهد، با دستیابی به آسایش، با دکوری که بنابر سلیقه‌اش می‌سازد، هماهنگ، و با کتابهایش. چیزهای کوچک و «طبیعی»، اما چیزهایی که هنوز در اختیار نگرفته است. آنها او را از وظایف خانگی آزاد می‌کند، چمدانش را حمل می‌نماید، برای ارسال نامه‌ها به پستخانه می‌رود.

این کاشانه - آن او، که اجاره‌اش را می‌پردازد - مطمئنش می‌سازد. هم حجتی بر نیاز او به یک چهارچوب و اراده‌اش برای به رسمیت شناخته شدن همانند دیگران است، و هم این که اهمیتی که برای آن قائل است، سلیقه‌ای که برای جزئیات «خانه»‌اش نشان می‌دهد، به خوبی بیانگر ضعفش می‌باشد. او، در اعماق، از بی‌نظمی، از زندگی بی‌اصول حاشیه‌نشینان و قاعده‌گریزان بیزار است - و این را به لثو می‌گوید. حتی در هنر، او طرفدار اشکال کلاسیک و قراردادی است. بر روی میزهایش رومیزیهایی هستند و مجسمه‌ای که عشق و روان را نمایش می‌دهد.

او تلاش می‌کند که سرانجام به بندرگاهی، به پناهگاهی برسد، در حالی که بی‌وقفه در معرض بیرون است - حملات مخالفان، خشونت لفظی گردهماییها، تنش روشنفکرانه او به عنوان روزنامه‌نگار و ایدئولوگ. در این تلاش، انعکاسی از فرزاندگی وجود دارد (او باید گوشه‌ای برای خود داشته باشد، که از گردابه‌های زندگی عمومی حفظ گردد) و نیز سرسختی هیجان آور زنی که دختر کوچک ساده لوح هنوز در او زنده است، باخیزها و خواب و خیالهایش؛ انگار که این

رزمنده انقلابی، این شخصیت سیاسی درجه اول، می خواهد همچنان نقش عروسک، مامان و همسر را نیز بازی نماید.

مثلاً باید او را درک کرد که، در روز ۱۴ ژانویه ۱۹۰۲، با غرور به لئو می رساند که چگونه سوسیالیست فرانسوی، ویتان، او را سرشار از ستایش می سازد: ویتان به او گفته است: «من در بروکسل با شهروند پله خانف از مقالاتی چنین محکم و چنین درخشان حرف زده ام، مقالاتی که در آنها بحران سوسیالیستی فرانسه را نشان داده اید... عقیده او کمتر از من ستایش آمیز نبود و ما به این نتیجه رسیدیم که فوق العاده سودمند خواهد بود که این مقالات در یک جزوه گرد آیند، به خصوص به فرانسه...».

اما این همان زنی است که می خواهد برای مهرنگ ها و کائوتسکی ها «یک پذیرایی به قاعده» ترتیب دهد، زیرا که با پس ندادن دعوتها: «دارم به صورت خوک در می آیم».

البته او به خشم هم می آید: «به جهنم بروند، برایم به چه قیمتی تمام می شود، وقتی که به هزینه اش نگاه می کنم! و به خستگی اش!».

اما ده روز بعد، او برای لئو حکایت می کند که چگونه «پذیرایی» اش را تدارک می بیند، با جزئیات تشریفاتی: «خاویار- ماهی آزاد، ماهی سرد، گوشت سرد و سالاد، کمپوت» و «برای دسر یک پودینگ، که همین امروز می پزم». و با طمطراق و با رضایتی کودکانه می افزاید: «فردا در خانه خود... مهمانی خواهم داد، بسی مجلتر از خانه خانم نویفلد (صاحب خانه اش)...».

بعد، برنامه شام که انجام گرفت، او از این که «به خاطر شش نوع غذایی که در مهمانی شب داده است» سر به سرش می گذارند، خوشحال است! «لانه و راجی [حزب - م.]، هیچ نشده، این حماقت را از آن خود کرده است.»

در واقع، او زندگی اجتماعی را دوست دارد، به این روابطی که او را در مرکز قدرت حزب سوسیالیست قرار می دهند بذل توجه می کند.

او باید فلان رهبر (لِدبور) را دعوت کند، چرا که می‌خواهد که وی بپذیرد کتابی را که دوستش کلارا زتکین نوشته است معرفی نماید.

او به تفریح می‌پردازد: تآتر، کنسرت، رسییتال آواز. مادام مهرینگ را به اینجاها دعوت می‌کند. خوشحال است و، در همان حال، افسوس می‌خورد که: «برنامه عصرانه امروز به هدر رفت».

و او هرگز خویشانش را، کودکان برادرش را و خواهرش را فراموش نمی‌کند. باید که لئو یک تکه پارچه ابریشمی بخرد و به عنوان هدیه به خواهر بزرگترش تقدیم نماید، یا این که برای برادر زاده‌اش، دوشیزه رومانا لوگزامبورگ، به نشانی شلودنا، شماره ۳۲، «یک کارت قشنگ از طرف عملتو» بفرستد.

او به لئو، که در الجزیره مراقب برادر در حال احتضارش اُزیپ است، توصیه‌های فراوان می‌کند: باید که اُزیپ غذا بخورد، و خوب بخوابد. از آن فاصله دور، او، دلمشغول، دقیق و به کمال، به کوچکترین جزئیات نیز حساس است. و پس، به یک معنا، غیر قابل تحمل است، زیرا که درباره همه چیز نقطه نظر دارد. اگر او تصمیم می‌گیرد آهنگ روزهایش را تغییر دهد و در ساعت هفت صبح برخیزد، به لئو توصیه می‌کند که از او تقلید نماید، به محض طلوع خورشید خارج شود، تا دیر وقت شب بیدار نماند: «زیرا که این کار ترا فرسوده می‌کند و روحیه‌ات را که در کل کرخت است بدتر می‌نماید».

او خستگی ناپذیر و سرزنش ناپذیر است. و شاید به همین خاطر است که لئو از او می‌گریزد، از او می‌ترسد؛ او را دوست می‌دارد و با این وجود، آشکارا، مصاحبت او را تحمل نمی‌کند.

لئو تنها پس از مرگ برادرش، در مارس ۱۹۰۲، به برلین باز خواهد گشت؛ او زندگی مخفیش را، در سایه رزا، از سر می‌گیرد.

این مرگ، همچون مرگ مادر لئو در ۱۸۹۸، رزا را بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهد. لئو ساعتی را که به مادرش تعلق داشت و برادرش آن را همه‌جا با خود

حمل می‌کرد به رزا می‌سپارد. رزا می‌گوید که وقتی که این شیء طلایی، این «خاطرهٔ چنین گرانقدر» را نگاه می‌کنم، «قلبم تندتر می‌زند».

بیش از حد حساس است، و در اثر بدبختی‌های زندگی، که در پی تغییر آن برای همهٔ انسانهاست، زخم خورده است. و نیز آسیب دیده است، چرا که متوجه می‌شود که، به رغم تمام کوششهایش، هرگز نخواهد توانست با لئو این اتحاد صلح آمیز و پایداری را که خوابش را می‌بیند - خانواده را - تشکیل دهد. او به لئو می‌گوید: «همان طور که می‌بینی، زندگی نمی‌خواهد اندکی صلح به ما ارزانی دارد. همیشه چیزی به وجود می‌آورد که توفان را به زندگی ما باز می‌گرداند».

وانگهی آنان چگونه می‌توانند مانع از آن شوند که به توسط توفان عظیم رویدادها به لرزه و تکان در آیند، در حالی که هردو شان بازیگران تاریخ هستند؟ در حالی که رزا یکی از مطرح‌ترین شخصیت‌های حزب سوسیالیست است، کشور را زیر پا می‌گذارد، نشست پشت نشست برگزار می‌کند، و با نوشته‌هایش، در مرکز جدلهای این سالها قرار دارد؟

رزا، به خاطر پیشبرد یک کار تبلیغی در میان لهستانیان سیلزی علیا و پُزنان، اجتناب ناپذیر گشته است. او آرایبی برای حزب جلب می‌کند. و، در همان حال، از آنجا که نفوذی روشنفکرانه دارد که او را در قلب حلقهٔ رهبران و نبرد ایده‌ها جای می‌دهد، موضعش را در پیش لهستانیان تقویت می‌کند. برای آنان، او واسطه‌ای ناگزیر است. هرکس که در لهستان بخواهد با کائوتسکی یا بیل تماس بگیرد، باید از رزا عبور کند، که در واقع به صورت متخصصِ مُجازِ مسائل لهستان در آمده است. و هرچه بیشتر با ناسیونالیسم لهستانی حزب رقیب، PPS، پیکار می‌کند، از سوی سوسیالیستهای آلمانی بهتر پذیرفته می‌شود.

روبهمرفته، او هم جا افتادگی محلی دارد - گرچه منتخب نباشد - و هم مخاطبان ملی و بین‌المللی. و اندک‌اندک حزب مواضع «ضد تجدید نظر طلبانه»

او را می‌پذیرد.

حملاتش علیه برنشتاین به هدف خورده‌اند. در آستانه کنگره حزب در لوبک (از ۲۲ تا ۲۸ سپتامبر ۱۹۰۱)، بیل به او پیغام می‌دهد که نطق شدیدالحنی علیه برنشتاین ایراد خواهد کرد، و در پایان می‌گوید: «با بهترین یاد و خاطره‌ام برای رزا؛ و به او بگو که براق‌ترین زرهش را برای لوبک برتن کند».

توصیه زائدی است، وقتی که رزا را می‌شناسیم! اما سخنرانیهای او اعتراضاتی بر می‌انگیزند. او را متهم می‌کنند که «از ذوق عاری است». آیا قصد دارند «اعضای برجسته حزب را در ملأ عام جامه از تن به در آورند و آنان را به دشمنانشان نیمه عریان نشان دهند؟ برای دیگران، او - به همراه پارووس و مهرینگ - یکی از این «هوجیان پرهیاو»، با «لحن نامطبوع» است که مطبوعات حزب را دگرگون می‌سازند. و افشای این «مهاجرت مذکر و مؤنث سرزده از شرق... اوج‌گیری یهود ستیزی در آلمان را توضیح می‌دهد. اما این هجومها، که همگی علیه شکل یا شخص هدایت شده‌اند، برهان آنند که در قلمرو ایده‌ها، مخالفان رزا چیزی برای گفتن ندارند.

و پیروزی او همپای اوج‌گیری جریانی است که در تمامی احزاب سوسیالیست برجستگی می‌یابد. در دامان حزب کارگری سوسیال - دموکرات روسیه، این جریان را گرایش بلشویکی بیان می‌کند. همین جریان، در فرانسه، در حملاتی که وِیان یا گِد به «وزارت‌گرایی» می‌برند خود را باز می‌یابد؛ یعنی علیه کسانی که می‌خواهند سوسیالیستها در حکومت شرکت جویند.

آیا یکی از آنها، میلران، با حمایت ژورس، در یک کابینه والدک - روسو وزیر کار نشده است، در حالی که از اعضای آن ژنرال گالیغه است که یکی از «تیراندازان» به کمونیاران ۱۸۷۱ بود؟

از سوی دیگر، رزا، در مقالات متعددی که در نوبه تسایت (روزگاران) چاپ گردید، با قلمی انتقامجو، این ابتکار، این «مسخرگی سوسیالیستی - وزارتی» را محکوم کرد؛ چیزی که، به گفته او، با «دورویی» عجیب بود: «امتیازات آشکار به

راست در پوشش امتیازات به چپ».

او این فرصت طلبی را مورد سرزنش و شماتت قرار می‌دهد و ژورس را به عنوان نوعی «خالی بند» توصیف می‌کند؛ کسی که درجایی که جز فساد سوسیالیسم متصور نیست، تصور کامیابی دارد.

به او گوش فرا می‌دهند، حرفهایش را ترجمه می‌کنند. او بر مخاطبان بین‌المللی اش می‌افزاید. می‌گویند که او به «کوه» متعلق است، در برابر «جناح خپله». و، در میان این دو، «باتلاق» قرار دارد.

و به زودی - در ۱۹۰۳ - او را به نمایندگی حزب کوچک لهستانی لئو یوگیشس (SDKPIL) در دفتر بین‌الملل سوسیالیستی منصوب می‌کنند؛ این دفتر منظمأ در بروکسل گرد می‌آید و در آنجا رزا با بزرگان بین‌الملل روبرو می‌شود. او به یکی از هدفهای اصلیش دست یافته است. او به رسمیت شناخته شده است. او جریان چپ بین‌الملل را، در برهه‌ای که این جریان تقویت می‌گردد، نمایندگی می‌کند.

در اوت ۱۹۰۳، در دومین کنگره حزب روسی است که بلشویکها اکثریت می‌یابند و جناح اقلیت، منشویکها، از حزب جدا می‌شوند.

اما این جریان «انقلابی» که «وزارت‌گرایی» و «تجدید نظر طلبی» را رد می‌کند، و فروپاشی سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌نماید و انتظار می‌کشد، آیا واقعأ عمق دارد؟

در آلمان و در فرانسه، کادرهای حزب، متخبان، در واقعیت اجتماعی غوطه ور شده‌اند، و در نظام شرکت می‌جویند.

در کنگره حزب سوسیالیست آلمان در درسدن (۱۳ تا ۲۰ سپتامبر ۱۹۰۳)، بیل، که با خود صادق است، می‌تواند به درستی تکرار کند: «من دشمن خونی این جامعه و این رژیم بورژوایی هستم و خواهم ماند، تا شرایط موجودیتشان را اندک‌اندک تهاه سازم و، اگر بتوانم، سرنگونشان نمایم»؛ اما زندگی و واقعیات

روزمره حزب کاملاً غیر از این هستند. رزا لوگزامبورگ زین پیش به آن توجه کرده است.

او در میان کادرهای متوسط و دون پایه حزب، اعم از نمایندگان، منتخبان محلی، رهبران سندیکایی یا حتی روزنامه نگاران، واکنشهای خصمانه دامن می زند، از زمانی که می خواهد بر صحنه ای که آنان در آن به عمل می پردازند، نقش مشخصی ایفا نماید.

تا وقتی که قرار است در یک گردهمایی سخن بگوید و حاضران را جذب نماید - و پس در تقویت موضع این منتخبان محلی شرکت جوید - باشد. اگر ایده های بزرگ را بر می آشوبد و در نوبه تسایت می نویسد، چرانه؟ حتی می توان در نقطه نظرش سهیم بود و «تجدید نظر طلبی» را افشا نمود. اگر در عمل سیاسی هیچ چیز تغییر نمی کند، چرانه؟ اما پذیرش این که رزا، زن، یهودی، لهستانی الاصل، بیاید و به آنها فرمان دهد؟ این داستان دیگری است.

رزا می رود تا یک بار دیگر این را تجربه کند.

توضیح آن که وقتی که در ۳۰ اکتبر ۱۹۰۱، یکی از ستایشگرانش، برونو شون لانک، می میرد، کمیسیون مطبوعاتی حزب فوراً به فکر رزا می افتد تا او را در سردبیری لاپتسیگر فولکر تسایتونگ جایگزین برونو سازد. او بیشتر مقالاتش را در این روزنامه نوشته است و اکنون یکی از مشهورترین صاحب قلمهای سوسیالیستی آلمان است.

شایعه برگماری او در رأس روزنامه لاپزیگ به سرعت تفسیرهای متعددی را دامن می زند.

نشریات محافظه کار فریاد رسوایی برمی آورند، اخراج او را طلب می کنند و حزب سوسیالیست را به عدم مسئولیت و تحریک متهم می نمایند. و فرانتس مهرینگ، که رزا باید این مدیریت را با وی تقسیم کند، می نویسد: «ما به دوست جوانمان به خاطر وحشتی که تنها ذکر نامش برانگیخته است تبریک می گویم».

در عمل، رزا درنگ می‌کند. او نظرش جلب شده است، اما جرأت آن را ندارد که اشتیاقش را بر خود آشکار سازد؛ در عین حال با «دوستان» خویش محتاط است، چه می‌داند که نباید حقیقت میل خود را ابراز کند؛ پس به کلارا زتکین می‌نویسد که او را «بویژه کار علمی و نظری و سوسه می‌کند»... «تو نیز به خوبی من می‌دانی که یک کار سردبیری همراه با وظیفه شناسی، و تعقیب یک فرهنگ علمی با هم سازگار نیستند».

پرگویی برای پنهان کردن آنچه آرزو دارد و با یک واقع‌گرایی خُشک، و به صراحت، به لئو اقرار می‌کند. او به لئو، زمانی که هنوز در الجزیره اقامت دارد، می‌نویسد: «باشد که این قضیه برای ما پول فراوانی به ارمغان آورد. ما خواهیم توانست بی هم و غم زندگی کنیم، هر تابستان به سویس یا به کنار دریا برویم، جامه مناسب بر تن کنیم، به خویشان کمک نماییم، و هر ماه برای بعد پولی کنار گذاریم».

باید این کار را هم کرد: رزا می‌داند که زندگیش فقط ایدئولوژی نیست. این «انقلابی» نیز می‌داند چگونه پولهایش را بشمارد، مارک از پی مارک. یک فنیگ هم از نظر دور نمی‌ماند.

اما او، در شغل آتی‌اش، «یک موقعیت سیاسی» می‌بیند: «و این مهمتر از همه است. تو خودت می‌دانی که سردبیر نشریه اول حزب چه اهمیتی دارد».

و سرانجام، بازگشت به دلمشغولیه‌های شخصی: این شغل، «از نظر بیرونی، برای ما یک زندگی و یک فعالیت منظم و چهارچوب گرفته فراهم می‌کند؛ هر روز صبح از جا بر نمی‌خیزیم که پادر هوا، به آنچه می‌توان در پیش گرفت یا نوشت و به آن چنگ آویخت، فکر کنیم. تصورم اینست که این عادی سازی، این تعیین بیرونی، از مهمترین عواملی است که اعصاب ما را آرامش می‌بخشد و سر جای خود می‌آورد...».

می‌توان ارزیابی کرد که چگونه رزا بر حسب داده‌های متعدد می‌سنجد و استدلال می‌کند، جایی که عناصر شخصی - پول، تعادل روانی - نقش اساسی را

بازی می‌کنند.

همه چیز، دست‌کم در بیان، عقلانی است؛ زیرا که آنچه نزد او تقدم دارد، ایده عمل است: او به لئو یوگیشس می‌گوید: «تو تنها زمانی زندگی دوباره می‌یابی که حتی از دور، نوای شیپور میدان نبرد و همه‌های کار و مبارزه به گوشت برسند!» و این برای خودش هم به همان اندازه ارزش دارد!

اما فقط چند هفته کفایت می‌کند تا کاخ رؤیاها فرو بریزد.

او با مهرینگ به لایزیگ رفته است و همه علیه او به پا خاسته‌اند. حتی دوستش، مهرینگ، خود، با او به کشمکش بر می‌خیزد و «عطش دیوانه‌وار سلطه و حرص ناپاک» او را افشا می‌کند.

روزنامه نگاران اقتدارش را مردود می‌شمارند و تصمیماتش را زیر سؤال می‌برند. یک زن، یک یهودی، یک لهستانی؟

او چند ماهی مقاومت می‌ورزد، اما ناچار است یکی از این نبردهای نفرت‌آور قدرت را به پیش برد، همانها که از جنگ و گریزهای روزمره، از اتحادهای راهرویی، که برای او تحقیر آمیزند، ساخته شده‌اند. او نمی‌تواند آنها را هدایت کند، او حس سازش ندارد.

روز ۱۱ اکتبر ۱۹۰۱، پس از این که کناره گرفته است، برای توجیه خود به اوگوست بیل می‌نویسد: «من دنبال دعوا نبوده‌ام، به طور ابتدا به ساکن عمل نکرده‌ام، بلکه بر من عمل کرده‌اند. گام به گام از من خلع ید شده است...».

در واقعیت، با توجه به شخصیت رزا، یک‌بار دیگر اثبات شد که وی نمی‌تواند در «ماشین حزب» جای گیرد، در هر کجا که باشد. او از آنهایی نبود که به کار دستگاه چرخ دنده می‌خورند. او، به طرز درمان ناپذیری، یک «شورشی» بود.

در بهار ۱۹۰۳، در شمنیتس مستقر می‌شود تا در آن، به نام حزب، کارزار انتخاباتی در ناحیه‌ای با جمعیت لهستانی را هدایت نماید؛ این به خوبی مورد

استقبال قرار گرفت. او هم دوست داشت این کار را انجام دهد، حتی اگر منتخبانی که مورد حمایت قرار می داد - از جمله نماینده، ماکس شپیل - «بدترین فرصت طلبان» بودند.

آنجا، برای گوش دادن به او ازدحام می کنند: ۲۰۰۰ نفر در هوای آزاد در لیختن اشتاین، ۱۵۰۰ نفر در بیدگرتز. در ردیف اول، بورژوازی یهودی، بعد کارگران معدن و نساجی، لهستانی و آلمانی.

او نزدیک به دوساعت حرف زد، با دو دست بر میز سخنرانی، با کلاهی بر سر که موهای در پشت سر جمع شده اش را می پوشاند، با هیكلی سنگین و فشرده که صدای نیرومندش به پرواز در می آمد و «دشمن طبقاتی» را شلاق کش می کرد. او حتی به امپراتور ویلهلم دوم حمله می برد و اعلام می کرد که «مردی که از امنیت و رفاه کارگران آلمانی سخن می گوید هیچ تصویری از واقعیات ندارد»، و می بایست، اگر جرأت دارد، خودش بیاید حساب پس بدهد.

در نگاه قانون، همین کافی است تا او به توهین به امپراتور متهم گردد و مستوجب محکومیت به سه ماه زندان شود.

اما از آن باکیش نیست. کارزار انتخاباتی ادامه می یابد. سوسیالیستها یک پیروزی گسترده به دست می آورند: زین پس تعداد نمایندگان حزب در مجلس ملی به ۸۱ نفر بالغ می شود.

برای رزا لوگزامبورگ، این بهار ۱۹۰۳ یک اوج است.

او مرتباً به بروکسل، به دفتر بین الملل، می رود.

او به کاشانه خود در کراناخ اشتراسه باز می گردد و در آن لثو را، بی حس و پنهان، باز می یابد؛ به هر حال هست، به مانند یک گربه غرغرو.

در حال حاضر، ظاهراً، همین برای رزا کفایت می کند.

او می نویسد. منتشرش می کنند. او «تجدید نظر طلبی» را مغلوب کرده است. به نظر می آید که جنبش سوسیالیستی در همه جا یک پیش روی را به خود دیده و

تندروتر شده باشد. تاریخ تکان می خورد. آینده در دسترس است.
و در چهار آوریل ۱۹۰۳، او سرانجام - پس از اقدامات طولانی - از گوستاو
لوبک طلاق گرفت.
او پوست انداخته بود.